



((کتیبه))

فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود
و ما اینسو نشسته، خسته انبوهی
زن و مرد و جوان و پیر
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای
و با
زنجیر
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
به سوی می توانستی خزیدن، لیک تا
آنجا که رخصت بود
تا زنجیر
ندانستیم
ندایی بود در رؤیای خوف و
خستگی هایمان
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز
نپرسیدیم
چنین می گفت
فتاده تخته سنگ آنسوی، وز پیشینیان
پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق هر
کس جفت
چنین می گفت چندین بار
صدا و آنگاه چون موجی که بگریزد ز

خود در خامشی می خفت
و ما چیزی نمی گفتیم
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم
پس از آن نیز تنها در تکه مان بود اگر
گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود
و دیگر
سیل و خستگی بود و فراموشی
و حتی در تکه مان نیز خاموشی
و تخته سنگ آن سو اوفتاده بود
شی که لعنت از مهتاب می بارید
و پاهامان ورم می کرد و می خارید
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگین تر از
ما بود، لعنت کرد گوشش را
و نالان گفت: باید رفت
و ما با خستگی گفتیم:
لعنت بیش بادا گوشمان را چشمان را
نیز
باید رفت
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته
سنگ آنجا بود
یکی از ما که زنجیرش رها تر بود، بالا
رفت، آنگاه خواند
کسی راز مرا داند
که از این رو به آنرویم بگرداند

و ما با لذتی این راز غبار آلود را مثل
دعایی زیر لب
تکرار می کردیم
و شب شط جلیلی بود پر مهتاب
هلا، یک ... دو ... سه ... دیگر پار
هلا، یک ... دو ... سه ... دیگر پار
عرقریزان، عزا، دشنام، گاهی گریه هم
کردیم
هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود
پیروزی
و ما با آشناتر لذتی،
هم خسته هم خوشحال
ز شوق و شور مالا مال
یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گل بستر و با
خود خواند
و ما بی تاب
لبش را با زبان تر کرد ما نیز آنچنان
کردیم
و ساکت ماند
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش
مرد

نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما
خروشیدیم
بخوان! او همچنان خاموش
برای ما بخوان! خیره به ما ساکت نگاه
می کرد
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می کرد
فرود آمد، گرفتیمش که پنداری که
می افتاد
نشاندیمش
به دست ما و دست خویش لعنت کرد
چه خواندی، هان؟
مکید آب دهانش را و گفت آرام
نوشته بود
همان
کسی راز مرا داند
که از این رو به آنرویم بگرداند
نشستیم
و به مهتاب و شب روشن تکه کردیم
و شب شط علیلی بود.
* از: این اوستا

مهدی اخوان ثالث



پرویز ناتل خانلری



عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو از دور شد ایام شباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار
گشت برباد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت پر و لوله گشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران
شد پی بره‌ی نوزاد دوان
کبک، در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و تکه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چاره مرگ، نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت بر آن دامن دشت
زاغی زشت و بداندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا دربرده
سال‌ها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت که: «ای دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم آنچه تو می فرمایی»
گفت: «ما بنده‌ی درگاه تویم
تا که هستیم هوا خواه تویم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟»

جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
دل، چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم»
این همه گفت ولی با دل خویش
گفت و گویی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه، کنون
از نیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دور ترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب
که: مرا عمر، حبابی است بر آب
راست است این که مرا تیز پر است
لیک پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گر چه از عمر، دل سیری نیست
مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شه پر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم باز پسین
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز به یغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است
چيست سرمايه‌ی این عمر دراز؟
رازی اینجاست، تو بگشا این راز»
زاغ گفت: «ار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم پیدری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیاید فرود

آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد و اند
کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک و زند
تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک، شوی بالاتر
باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود، پیک هلاک
ما از آن، سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی، رخ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش ار گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است
گند و مردار بهین درمان ست
چاره‌ی رنج تو زان آسان ست
خیز و زین بیش، ره چرخ میوی
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان، جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکته‌ی نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه، اندر پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست...



تو رفته‌ای و من ازدست رفته‌تر شده‌ام
به شاعرانه‌ترین شکل، در به‌در شده‌ام

از آنچه دوروبرم اتفاق می افتد
از آنچه بر سرمان رفت، بی خبر شده‌ام

من آن مسافر بی اختیار تقدیرم
که با تمام وجود عازم سفر شده‌ام

به دست باد سپردی مرا، ندانستی
که بی تو بیشتر از باد، در به‌در شده‌ام

منی که چاشنی انفجارها بودم
چگونه بعد تو کبریت بی خطر شده‌ام؟!

برای آنکه ببینم تو را که می‌گذری
چقدر در همه‌ی شهر رهگذر شده‌ام

مقدّر است کسی بی قرارتان باشد
به سرنوشت قسم، من همان نفر شده‌ام...

محمدرضا جمیلی

می ترسم

از بارش بی حوصله‌ی واژه‌ها
بر سر شعرهای یتیمم.
از خزیدن اخمی سمج میان
لبخندهای نحیف آشفته‌ام.

می ترسم

از شعرهای شکست خورده‌ام
که نارسایی دست کلمات
نوازش مست دوستت دارم ها را
نتواند از دهان باد ولگرد بگیرد و
در پستوی گوش‌هایت بچرخاند.

می ترسم

در عبور از کشاله‌ی کوچه‌ای
لبخند لاغر کودک‌ی بازیگوش را
به بدگمانی اخمی نازا حواله
دهم.

می ترسم

از برهنه بر بستر بی کسی مُردن
از صبوری صدای خنده‌ای که
چیدند و بُردن.

«خلیل رحمانی، لامرد»



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال
نمائید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت
داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع